

گفتم که، چیزی راجع به آن نمی‌دانم. نه چیزی به من گفت و نه خواست بخوانمش. نمی‌خواهم هم بدانم چه مزخرفاتی تویش نوشته شده و خواهش می‌کنم چیزی نگویند. قبلاً هم گفتم، تا جایی که به من مربوط می‌شد، فقط قضیه‌ی بادخورک‌ها بود. نه دوستی، نه دشمنی و نه قراری. هیچ کدام از این‌ها نبود. به خصوص این قصه‌های خاله زنگی که شنیده‌اید و به هم مربوط کرده‌اید... اصلاً فکر نمی‌کردم کسی به این جور حرف‌های احمقانه‌ای که توی دانشگاه دهن به دهن می‌پیچد، اهمیت بدهد. نه، نه، هیچ کدام درست نیست. به هیچ وجه، همه‌اش چرند است!

ما هیچ وقت حرفی با هم نزنیدیم و اگر چیزی بود، فقط مزخرفاتی بوده که پسرها توی جمع خودشان می‌گویند، از همین وقت‌هایی که می‌نشینند روی پله، ماء‌الشعیر و پفک می‌خورند، سیگار می‌کشند، بلند بلند می‌خندند و از جلویشان که رد می‌شوی، ساکت می‌شوند. خودم صد دفعه در این حال دیده بودم که تا چشمش به من می‌افتاد، خفه خون می‌گرفت و رفقاییش که نمی‌دانم آن موقع کدام گوری بودند، کرکر می‌خندیدند. منتها این حرف‌ها همه‌اش دروغ است. بله، به همکارتان گفتم، بله، به آن خانم، گفتم که عادت نداشتم چنین کاری بکنم... نه، نه، اصلاً! نمی‌دانم. اگر دیگران این قدر محکم گفته‌اند که قبلاً دیده‌اند، شاید راست می‌گویند، یعنی به احتمال زیاد راست می‌گویند، چون واقعاً برایم سوال شده بود، اما نمی‌شود گفت عادت. یک جور کاری که بشود رویش برنامه‌ریزی کرد و نقشه کشید. نه، اصلاً.

قضیه درسی بود. درست یاد نگرفته بودم فرق چلچله و بادخورک چیست، یعنی فرق چلچله و پرستو. توی درس این ترم مان بود. نمی‌خواهد زحمت بکشید و بگردید، توی خود کتاب نبود. طبیعت که می‌رویم این چیزها را می‌بینیم. ولی خوب، من یاد نگرفته بودم. از اواخر اسفند به ایران می‌رسند، ولی من هیچ وقت زودتر از نیمه‌ی دوم فروردین ندیدم‌شان. با همان جیغ و ویغ و قیل و قال و پرواز ظریف. حتماً دیده‌اید، نه؟ تنها بودم و داشتم توی حیاط راه می‌رفتم که دیدم‌شان. آنی تصمیم گرفتم، یعنی طبیعی بود به ذهنم خطور کند سر وقتشان بروم. روزهای قبل هم دیده بودم. از همان حوالی نیمه‌ی دوم فروردین. منتها وقتی آزاد نبود یا دانشگاه این قدر خلوت نبود. دست کم آن وقت این طور حس کردم. کسی توی حیاط یا بالکنی که می‌خواستم بروم نبود... بله از آن پایین مشخص بود که کسی نیست. یا بهتر بگویم کسی نبود که به من بخندد. طبیعی است دوست نداشته باشم همان طور که به بادخورک‌ها زل زده‌ام، همه بیایند و از آن پایین به من خیره شوند و بخندند.

نگاه کردم به آسمان رنگ پریده‌ی غروب که رو به کبودی می‌رفت. چشم تنگ کردم. دیدم پرستوها دسته‌ای، همان طور هفت مانند، یا هشت مانند، یا گاهی مثل دو رشته مو که تاب بدهی و ببافی، دارند پرواز می‌کنند. بیشتر با هم و گاهی تک‌توک، یکی شان تنها شیرجه می‌زد و می‌آمد پایین، خیلی نزدیک. طوری که پره‌های سفید زیر شکمش را می‌دیدم. ولی باز درست نمی‌شد دید. فرزند بودند و به محض اینکه می‌خواستی با چشم شکارشان کنی جیغ می‌زدند و اوج می‌گرفتند. چشم گرداندم و دنبالشان، نگاهم را

دو ختم بالا. یک جت با خط سفیدی که توی آسمان بر جای می گذاشت آن دورها پیدا بود، ولی بادخورکها را نمی شد دید. خوب طبیعی است. ریزند و بالا پرواز می کنند. همین جمله که الان گفتم، بله، همین که بالا پرواز می کنند، جزء حرفهایی بود که به او زدم. بله، می ترسم یادم برود. خودتان گفتید که جزئیات مهم است، خوب این هم جزئیات.

کجا بودم؟ بله، به فکر رسید بروم بالا و از نزدیک ببینمشان. سریع راه افتادم، چون نمی خواستم کسی زودتر از من به آنجا برود یا به هر دلیلی توی حیاط پر از آدم شود. از در رفتم تو. مسئول انتظامات داشت برای بار صدم اطلاعیه‌ی لطفاً از نشستن روی پله‌ها و سکو خودداری کنید را می چسباند روی دیوار. هیچ کس روی پله‌ها یا سکو نبود. رفتم بالا. پله‌های طبقه‌ی سوم یک پاگرد می خورد و بعد سه شاخه می شود، یکی می رود سمت کتابخانه و یکی کور است. آن یکی پیچ کوچکی می خورد و بعد از چند پله می رسد به همان راهروی روبازی که می خواستم از آن رد شوم. همان بالکن یا پشت بام که گفتم یا هر چیز که اسمش را می گذارید. گمانم ده متری هست و می خورد به یک ساختمان کوچکتر با متعلقاتش. سقف ندارد و مثل پل، یک برزخ باریک است. چه می دانم، شاید هم اصلاً این طور نیست و می توانید خودتان بروید و ببینید. به سر سه راهی که رسیدم، نفسم دیگر بالا نمی آمد. پله‌ها را دو تا یکی رد کرده بودم که زودتر برسم. ایستادم نفسی تازه کنم که یاد کتاب افتادم. گفتم خوب است بروم کتابخانه برش دارم. همان که دیدید. بله دستم بود. گفتم که نامه را، ... بله همان.

به خاطر همین رفتم کتابخانه، وگرنه دلیلی نداشت. نشان به این نشان که کارتم را نبرده بودم و از یکی از بچه‌ها گرفتم. مهدیه ملک، ورودی 83 است. می توانید ازش بپرسید. به او گفته بودم چه کار دارم. کتاب راجع به پرنده‌گان است. پرنده‌گان ایران. تقریباً تمام آن چیزی که می خواستم، تویش نوشته شده بود. به این امید در کتابخانه را باز کردم. سرم پایین بود و چشم دوخته بودم به بند کفش قرمز رنگم که باز شده بود. رنگ کرم کفش‌هایم چرک شده بود و فکر می کردم کاش یادم بماند و بشویم‌شان. دودل بودم بند کفشم را ببندم یا بگذارم بعد از گرفتن کتاب که خوردم به کسی. نه این که تنه بزنم و رد شوم، بدجور خوردم، و تقصیر من بود. بوی تند اودکلن ایف مشامم را پر کرد. سربلند کردم. فقط در این حد که چهار خانه‌های درشت سبز و کرم چرک مرده‌ی لباسش را می دیدم. یک آنتن رنگ و رو رفته‌ی تلفن همراه، از جیب سمت راست جلیقه‌ی خبرنگاری‌اش زده بود بیرون. و روی جیب سمت چپ، عکس یک میکروسکوپ نارنجی رنگ بود با نوشته‌های چاپی درشت در زیرش، که نمی شد خواند. جیب ورم کرده بود و لبه‌ی آبی رنگ یک بسته آدامس از بالای آن زده بود بیرون.

همین قدر کافی بود که بدانم به چه کسی تنه زدم. سخت نبود بفهمم. پسرهایی که تا خرداد کاپشن یا جلیقه یا یک همچین چیزی می پوشند خیلی کم‌اند، فقط عده‌ای که انگار بدون این جور لباس‌ها فکر می کنند چیزی کم دارند و تازه این جلیقه را همه می شناختند. تقریباً همه توی دانشکده شنیده بودند توی

یکی از سمینارهایی که رفته آلمان، انگلیس، یا نمی‌دانم دقیقاً کجا، این جلیقه و کوله پشتی‌اش را بهش داده بودند. آنقدر پوشیده بود که آرم و نوشته‌ها کم کم داشت محو می‌شد، و کوله پشتی، فکر کنم خودم دیدم که توی یکی از اردوها پاره شد یا شاید هم شنیدم. به هر حال چون دیگر نمی‌آوردش، یک بلایی سرش آمده بود. نخواستم سرم را بالاتر ببرم. همان طور گفتم ببخشید. گمانم نشنید یا شاید من یواش گفتم یا دوست داشت دوباره بشنود. چه می‌دانم. چشم دوختم به بند کفشم، نوک بندهایش نخ کش شده بود، دوباره بلندتر گفتم: "ببخشید، معذرت می‌خوام." چیزی نگفت، ولی سری تکان داد. این طور فکر کردم. چون ریش‌هایش را که پنج شش ماهی بود کوتاه نکرده بود، دیدم، برای لحظه‌ای، و بعد دوباره همان چهارخانه‌های کرم و سبز چرک مرده. بله، لابد سری تکان داده بود.

این همه‌ی برخورد ما توی کتابخانه بود که نمی‌دانم چه طور با این همه تغییر به گوش شما رسیده. نه، نه. بدون هیچ کم و کاستی گفتم، مطمئنم. نه. نه با هم حرف زدیم نه حتی سلام کردیم. طبیعی بود خب. او هم راهش را کشید و رفت. نه نپرسیدم کجا. به من مربوط نبود. چند بار بگویم که ما اصلاً با هم حرف نمی‌زدیم.

تا کتاب را بگیرم و بروم، گمانم ده دقیقه‌ای طول کشیده بود. معمولاً بیشتر هم می‌شود اگر بخواهی توی برگه‌دان بگردی یا کتابدار مشغول وراجی با تلفن یا مسئول تاسیسات باشد. منتها حواسم به ساعت بود و فقط ده دقیقه شد. از در که رفتم بیرون، بگی نگی دو دل بودم. دو سه تا پله بالاتر رفتم و سرک کشیدم. از پنجره‌های بزرگ در شیشه‌ای می‌شد راهرو را دید. شیشه‌ها چندان تمیز نبود. یک اطلاعیه، برای صعود به علم‌کوه، به تاریخ شانزده اردیبهشت یعنی دو هفته قبل، درست زده بودند وسط جایی که باید نگاه می‌کردم. ولی باز می‌شد دید. راهرو به نظر خالی می‌رسید. یک پله بالاتر رفتم. انگار کسی نبود. در ساختمان‌های ته راهرو قفل بود و پرده پر نمی‌زد. یک پسر از پشت سرم رد شد و ایستاد جلو در شیشه‌ای و با ناخن‌هایش به جان اطلاعیه افتاد. یک اطلاعیه لوله شده توی جیبش گذاشته بود که لابد می‌خواست... نه، نمی‌شناختم که بود. فکر نمی‌کنم یادم بیاید. با خودم فکر کردم به جهنم. اهمیت نمی‌دهم کسی بخندد. فکر کردم بالاخره می‌خواهم فرق این دوتا را بدانم. چه این پسر مشغول چسباندن اطلاعیه باشد یا نه. راه افتادم و از کنارش رد شدم و لنگه‌ی دیگر در را باز کردم. هوای خنک دوید توی ریه‌هایم. خط جت هنوز آن وسط بود، توی آسمان آبی کم‌رنگ، و بادخورک‌ها، با هم، زیگزاگ، مثل بچه‌هایی که طناب بازی کنند رویش می‌آمدند و سر و صدا می‌کردند.

رفتم وسط راهرو ایستادم. پایین را نگاه نکردم. نمی‌خواستم کسی را ببینم و منصرف شوم ولی گمانم کسی نبود. کتاب را گذاشتم روی لبه‌ی دیواره‌ی راهرو. فکر می‌کنم یک متری باشد و رویش پهن است، درست به اندازه‌ی یک کتاب. توی کلید تصویری اول کتاب عکس پرستو را پیدا کردم. فکر کنم صفحه‌ی 176 بود یا... نمی‌دانم. دستم را محکم گذاشته بودم روی ورق‌های شل کتاب تا باد نبردشان. خانم کتابدار

کلی سفارش کرده بود مواظب باشم گم و گور نشوند. ورق زدم. عکس بزرگ پرستو را پیدا کردم. نگاهی به پرنده‌ها انداختم که حالا بهتر می‌دیدم‌شان. با فاصله‌ی حدود دو و نیم متر بالای سرم، تند مثل افکار پریشان می‌آمدند و می‌رفتند.

خواندم: پرستو (بادخورک)

نام علمی: Apuse Apuse

نمی‌دانم بلند خواندم یا نه. ولی شنیدم کسی خندید. مطمئن نیستم صدای خنده شنیدم یا سرفه یا زنگ موبایل که یک تک زنگ زد و قطع شد. فقط هر چه بود احساس کردم بدنم سست شد. سنگینی بدنم را انداختم روی صفحات کتاب. دست‌هایم می‌لرزید. نوک انگشتم، زیر خطوط کتاب، بالا و پایین می‌رفت. داغ شده بودم. یک صدای دو رگه بود که به من می‌خندید. بم، ولی خشدار. چند لحظه‌ای مکث کرد و دوباره خندید. باد صفحه‌های کتاب را بازی می‌داد. دستم را با کلافگی فشار دادم روی صفحه‌ها و خواستم به نظر بیاید اهمیتی نمی‌دهم. با خودم گفتم: "مهم نیست، باید پرستوها را نگاه کنم..."

صدا گفت: "چه کار می‌کنی؟"

برگشتم و دیدم آن کنج، چهار زانو نشسته. ته راهرو. بین در ساختمان و دیوار، توی سه کنجی خودش را چپانده بود به زور، و با یک دسته کلید چرمی توی دستش ور می‌رفت. نه. گفتم که. ندیده بودمش. اگر دیده بودم که نمی‌رفتم! ناخود آگاه کتاب را بستم و گرفتم توی بغلم، و نگاه کردم. دقیقاً نمی‌دانم به چه نگاه کردم. به عکس میکروسکوپ رنگ و رو رفته، به متن زیرش که نمی‌شد خواند یا تلفن همراهش که دوباره داشت زنگ می‌خورد. گوشی را خفه کرد و چپاند توی جیبش. سرش را کمی خم کرد و با دست دیگر، شروع کرد با انتهای یکی از کلیدها، دیوار سیمانی را خراش دادن.

همین طور با یک لبخند کج گوشه‌ی لبش، طوری که هم بتواند لبخند بزند و هم آدامس بجود، زل زده بود به من و من به او. صدای کشیده شدن کلید روی دیوار می‌پیچید توی گوش‌هایم، و فکر می‌کردم چه قدر احمق و چه قدر گیجم، چه طور ندیده بودمش، شاید بعد از من آمده بود ولی چطور چیزی نشنیده بودم، حتی الان که فکر می‌کنم، به نظرم می‌آید که شاید اصلاً از اول روی پشت بام... می‌فهمید که چه می‌گوییم؟

انگار فهمید به چه فکر می‌کنم. همین‌طور که زل زده بود توی صورتم کلید را یک بار دیگر روی دیوار سایید، دیوار سیمانی زیر دستش خراش کوچکی برداشته بود که داشت پهن تر می‌شد. پرسید: "نگفتی، هان؟"

و باز خندید.

چیزی نگفتم، یعنی اگر می‌گفتم لابد همچین چیزی بود: "این دیوارها را تازه سیمان کرده‌اند." یا "درست نیست این طوری به جان این دیوارها بیافتید." فقط کتاب را فشردم توی بغلم و خواستم بروم. یعنی

نمی‌دانم اصلاً قدم از قدم برداشتم یا نه، که گفت: "چلچله‌ها را نگاه می‌کردی؟" و باز کلید را کشید روی دیوار.

خیلی دور تر از من نشسته بود، ولی صدای غژغژ کلیدها بدجوری آزارم می‌داد. نمی‌دانم چرا. ولی گفتم: "چلچله نه، بادخورک." مکث کردم و گفتم: "یعنی پرستو"

دوباره خندید و سرش را تکان داد. با یک حرکت فرزند بلند شد. حلقه‌ی جا کلیدی را انداخت دور یکی از انگشتانش. بدون این که خاک‌های لباسش را بتکاند. ایستاد و گفت: "کتاب چیه؟ پرنده شناسی؟"

سرم را تکان دادم. آمد کنارم. یک قدم رفتم عقب. گفتم یک جمله مؤدبانه می‌گویم و می‌روم. نیم‌نگاهی انداخت به من و نشست روی لبه‌ی دیوار. یک دستش را حائل کرد روی دیوار و زل زد به آسمان. به بادخورک‌ها، و دست دیگرش همان طور با کلیدها مشغول بود. باد ملایم توی موها و ریش‌های وز کرده‌اش می‌رفت. احساس کردم الان می‌خورد زمین. انحنایی به کمرش داده بود، چشم تنگ کرده بود و همان طور نگاه می‌کرد، از من جدی‌تر. خواستم بگویم این جور نشستن خطرناک است ولی نگفتم. این پا و آن پا کردم که بروم. هیچ جمله‌ای به ذهنم نمی‌رسید. جز صدای جرینگ جرینگ کلیدها دیگر تقریباً چیزی به گوشم نمی‌خورد. گفت: "برای همین هول بودی؟ می‌خواستی اینا رو ببینی؟"

فکر کردم منظورش به برخوردمان بود. نگاهش کردم و چیزی نگفتم. پرسید: "فرقشان چیست؟ همین سه تا اسمی که قطار کردی... پرستو، چلچله... و چی خورک؟"

مطمئنم قدمی برداشته بودم تا بروم. ولی نمی‌دانم چرا ایستادم، چرا گفتم بادخورک؟ ولی به هر حال گفتم. داشتم فکر می‌کردم باید بگویم دیرم شده و بروم ولی گفتم بادخورک... بعد زیر لب انگار که هذیان بگویم، انگار که هر وقت می‌گویم بادخورک، دارم درس جواب می‌دهم و باید پشت بندش این جمله را بگویم گفتم: "چون نوکشان باز است و انگار دارند باد می‌خورند... نگاه کنید..."

و خودم هم نگاه کردم. پرستوها، همان طور سرگیجه آور پرواز می‌کردند و جیغ می‌زدند. و حالا انگار بالاتر رفته بودند. سری تکان داد. یعنی دیدم. ولی ندیده بودم. خودم هم برای بار صدم درست نمی‌دیدم.

کلید را پرتاب کرد توی هوا و فرزند، با انگشتانش آن را قاپید. پرسید: "حالا واقعاً چی می‌خورن؟ جدی جدی انگار دارن می‌خورن... نه؟"

- حشره، معلومه.

- چلچله چی؟ چه فرقی می‌کنه؟

رو کرده بود به من و ریزترین حرکاتم را می‌پایید. چشم دوخته بود به کوچکترین جنبش لب‌هایم که بگویم چلچله چه فرقی با پرستو دارد. یک آن فکر کردم یعنی چه که ایستادم و برای او توضیح می‌دهم. فکر کردم این که او دو رشته‌ای، ارشد، یا هر چیز دیگری هست هیچ به من مربوط نیست و من نباید این‌جا

باشم. فکر کردم احمقانه است. گفتم همین جمله را می‌گویم و جیم می‌شوم: "زیر گلویش خرمایی است، دم دو شاخه‌ی بلند دارد، روی سیم‌های برق..."

حرفم را خوردم. چون دسته کلید این بار از لای انگشتانش لغزید و با صدای جرینگ خفه‌ای خورد آن پایین. توی حیاط. سرک کشیدم پایین. چیزی دیده نمی‌شد. بدون این که برگردد پایین را نگاه کند، دستش را سایبان چشمانش کرد. انگار از قصد می‌خواست از شر کلیدها راحت شود. گفت: "جالب شد. از رو کتابت بخون. منم می‌خوام ببینم. یا می‌خوای من بخونم. تو ببین. بعد توضیح بده."

چشم دوخته بودم به زمین، دنبال کلیدها. یکی دو نفر ایستاده بودند توی حیاط و گمانم حواسشان به ما بود. یک پسر با تی‌شرت قرمز داشت با مهدیه، همانی که ازش کارت گرفتم، صحبت می‌کرد. امید مرندی بود. همکلاسی‌ام. از رنگ لباسش شناختم. یکی از استادها ماشینش را روشن کرده بود و داشت از توی پارک درش می‌آورد. نگهبان انتظامات، راه افتاده بود دوره و داشت اطلاعاتی بی‌مهر و امضاء را از روی در و دیوار می‌کند. مهدیه یک آن سرش را گرفت بالا و برایم دست تکان داد. امید برگشت و نگاهم کرد.

شنیدم گفت: "چی شد؟ نمی‌خونی؟"

همانطور که برای مهدیه دست تکان می‌دادم گفتم: "نه... باشه یه وقت دیگه. خیلی بالا پرواز می‌کنن. کتاب را تحویل می‌دم، هر وقت که خواستید..."

طوری زل زده بود توی صورتم که حس کردم نمی‌توانم جمله‌ام را تمام کنم. سرم را انداختم پایین و رویم را برگرداندم که بروم. خط و خال‌های موزاییک‌های کف راهرو جلوی چشمم رژه می‌رفت. فکر می‌کردم ناجور است خداحافظی نکرده بروم یا نه...

- صبر کن. یه فکری دارم. تا حالا از رو پشت بوم نگاهشون کردی؟

یکه خوردم. برگشتم. یادم رفت که می‌خواستم بروم. نه، نه، خوب، منظورم این نیست که واقعاً یادم رفت... یادم بود... چه طور بگویم... وسوسه شدم که بروم... دوست داشتم ببینم از آن بالا... تو رو خدا خودتان را بگذارید جای من... نه که بگویم احمقانه نیست، چرا، ولی برای هر کس ممکن است پیش بیاید... که یک کار احمقانه... نه! نه به خدا! هیچ دلیل دیگری نداشت. فقط همین...

نگاهش کردم. گفتم: "پشت بوم؟ از کجا می‌شه رفت؟"

از روی لبه پاشد و ایستاد. گفت: "بیا. ولی بین خودمون باشه."

و راه افتاد.

نه، به من نگفت، ... نه... چیز دیگری نگفت، امید مرندی از آن فاصله چه طور ممکن است بشنود، ما که داد نمی‌زدیم، نه... به خدا فقط به خاطر آن پرنده‌های لعنتی بود... خواهش می‌کنم... من اصلاً حالم خوب نیست... خودتان که دارید می‌بینید... باور کنید که من... خواهش می‌کنم... یک لیوان آب اگر ممکن است... نه... دکتر لازم نیست... هر وقت که عصبی می‌شوم... فقط اگر ممکن است چند دقیقه... چند دقیقه بعد...

بله. خیلی بهترم. ممنونم. بله می‌توانم. کجا بودم؟ آهان... راه افتاد. شلوار جین سورمه‌ای رنگش پاک خاکی شده بود. بعد از ده قدم رسیدیم به ساختمان‌های ته راهرو. به سمت راست اشاره کرد: "این‌هاش، این‌جا." ده پانزده پله‌ی بتونی بلند و بی قواره جلوی‌مان بود و بعدش یک در نرده‌ای کوتاه که یک قفل بزرگ طلایی دو لنگه‌اش را بسته بود. و پشتش، سقف آسفالتی دانشکده. نگاه کردم به قفل. و بعد دوباره نگاهی به او. گفت: "سنجاق سر داری؟"

و زل زد به من. دست بردم زیر مقنعه‌ی سورمه‌ای رنگم. پرسیدم: "دردسر نشود؟"
گفت: "طوری نیست... صد دفعه رفتیم. فقط اون گوشه وایسا. از پایین نبینت"
خودم را چپاندم بین ستون و لنگه‌ی در. یک سنجاق نازک از لای موهایم کشیدم بیرون و کف دستش گذاشتم.

گفتم: "اگه نگهبان بیاد چی؟"
نچ غلیظی کشید و بی توجه شروع کرد به ور رفتن با قفل. توی کنج ایستاده بود، از پایین نمی‌شد دید. کسی نمی‌فهمید چه کار دارد می‌کند. ولی باز دلهره داشتم. خودم را چسبانده بودم به دیوار و نگاه می‌کردم. دست‌هایم خیس عرق شده بود. تمام هیکلم می‌لرزید. درست مثل وقتی که لیوان آب را دادید دستم. فکر کردم هنوز دیر نشده و می‌توانم برگردم. فهمید انگار. گفت: "نترس، بی‌خیال. کسی نمی‌یاد. می‌گفتی، کی بالاتر پرواز می‌کرد؟ پرستو یا چلچله..."

گفتم: "پرستو. می‌بینی که."
- گفتی چرا؟
رویش را کرد به من و لبخند زد. عصبی بودم. احساس حماقت می‌کردم. ولی نمی‌دانم چرا، دلم می‌خواست پرستوها را از آن بالا ببینم. نمی‌دانم آیا تا به حال توی همچین موقعیتی بودید یا نه؟ پرسید:
"چرا؟ نگفتی؟"

- پرستوها... پاهاشون مناسب نیست برای نشستن.
انگار که جک گفته باشم خندید: "لاتین بلدی؟"
سرم را تکان دادم. یعنی نه. یعنی زود باش. یعنی می‌فهمم از قصد داری طولش می‌دهی.
- اسم علمی شو گفتی Apuse Apuse؟ تو لاتین A یعنی علامت نفی، puse یعنی پا. یعنی بدون پا. حله نه؟

صدای چرقی آمد و قفل باز شد. سنجاق را گذاشت کف دستم و قفل را کشید بیرون. گذاشت کنار پله‌ها. ایستاد کنار و یعنی برو بالا. ولی بعد خودش راه افتاد و زیر لب گفت از کنار بیا. دزدکی نگاه کردم پایین. کسی را نمی‌دیدم، یا بهتر بگویم، مطمئن بودم کسانی هستند ولی توی زاویه‌ی دیدم نیستند. حواسش بود.

از بالای پله‌ها گفت: "نترس، بیا، می‌ریم بین کولرها. از پایین دیده نمی‌شه. سنجاق سر را انداختم توی جیبم. کتاب را چسباندم به خودم و دنبالش راه افتادم. مثل راهنمای موزه رفت جلو، بین دو تا کولر ایستاد. ذوق زده گفت: "بیا. از اینجا خوب دیده میشه."

بین دو تا کولر، چیزی حدود نیم متر فاصله بود. بوی پوشال خیس که تازه عوض‌شان کرده بودند و بوی اودکلن ایف قاطی شده بود. هر دو زل زدیم به بالا. به آسمان. از خط جت خبری نبود. آسمان زرد بود و سرخ و ارغوانی، با لکه‌های سیاه که دور و نزدیک می‌شدند. همان طور سمج پر می‌زدند، مثل هفت یا هشت، که یک دفعه یک خط منحنی پیچ خورده می‌شد و سرازیر می‌شد پایین و از جلوی چشمان مان می‌گذشت. ولی این بار آن قدر نزدیک که اگر دست بلند می‌کردم می‌توانستم لمسشان کنم. قلبم شروع کرده بود تند تند زدن، هیجان زده گفت: "دیدی؟ حتی پاهاشون دیده می‌شه... لامصب..."

یکی‌شان آمد و درست از بغل صورتم رد شد. هوای خنک از زیر بال هایش به صورتم خورد. حتا چشم‌های براق و سیاه و پاهایشان را هم می‌دیدم. خندید: "نگاه، نگاه... انگار واقعاً دارن باد می‌خورن، جونور... ببیین چه جوری شیرجه می‌ره، الانه که مغزش داغون شه. فکر کن یه آن تعادلشو از دست بده." خنده‌اش را خورد و انگار که واقعاً مسأله‌ی مهمی در بین باشد زل زد به من.

- تا حالا شده یه همچین چیزی پیش بیاد؟ چیزی اون تو ننوشته؟

شانه‌هایم را انداختم بالا. گفتم: "همچین چیزهایی را هیچ وقت توی کتاب نمی‌نویسند. من که ندیدم. سری تکان داد و تکیه داد به بدنه‌ی کولر. زیر لب غرغری کرد و گفت: "باشه. از دنبالش بخون. از Apuse به بعد."

خواندم:

"اواخر اسفند وارد ایران می‌شوند. بهترین پرواز کننده بین پرندگان. بر روی منقار موهایی هست. تفاوتش با چلچله‌ی گلو خرمایی: ..."

سرم را آوردم بالا و دیدم اصلاً به بادخورک‌ها نگاه نمی‌کند. بسته‌ی خالی آدامس را از جیبش در آورده بود و تکان می‌داد. انگار باورش نمی‌شد تمام شده، و توی دست دیگرش، یک پاکت نامه‌ی سفید بود که نفهمیدم از کجا، از کدام یک از جیب‌های لباسش کشیده بود بیرون. و زل زده بود به من. بدجوری زل زده بود به من. انگار که تازه حضورم را حس کرده باشد. سرم را انداختم پایین. از هولم چند خط جا انداختم..

- چلچله در ارتفاعات پایین پرواز می‌کند ولی...

جعبه‌ی آدامس را انداخت زیر پایش. روی آسفالت‌های ترک‌خورده‌ی پشت بام. درست کنار کفش‌هایم. خواستم بگویم برش دار. درست نیست این جا آشغال بریزی... که دیدم باز همان طور زل زده به من. نه به بادخورک‌ها. نا خودآگاه موهایم را هل دادم زیر مقنعه، سنجاق را که باز کرده بودم همه‌اش بیرون ریخته بود...

- در فصل بهار جفت‌های تولید مثلی چلچله، لانه‌ای شبیه...

کفش‌هایش آمد توی کادر چشم‌هایم. توسی بود با بند کرم چرک. نزدیک کفش‌های من. دیدم بند کفش‌هایم دوباره باز شده، نمی‌دانستم کی. بوی شدید عرق تن و بوی خفیف اودکلون ایف دوید توی شامه‌ام. سرم سوت می‌کشید. یک بادخورک آمد و چرخ زنان، درست از بین‌مان رد شد. جلد مشمایی کتاب توی دستم لیز می‌خورد. زبانم درست توی دهانم نمی‌چرخید.

- پرستو دو شاخه و نسبتاً کوتاه..

یکی از کفش‌هایش را گذاشت روی بسته‌ی آدامس، چسبیده به کفش‌های من، بسته زیر پاهایش له شد. دستش را ناغافل گذاشت روی دستم و همین‌طور زل زد به من. با چشم‌های قهوه‌ای کم‌رنگش زل زد توی چشم‌هایم. نفس‌اش با همان بوی تند می‌خورد توی صورتم.

گفت: "بسه. فرق شونو فهمیدم."

و لبخند زد و کتاب را بست.

احساس گنگی می‌کردم، احساس حماقت. خواستم بگویم به من دست نزن یا از این جور حرف‌ها که توی فیلم‌ها می‌زنند، خواستم بگویم برو گمشو، دست از سرم بردار، یا یک حرف بدتر. ولی هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم. دستم را محکم توی دست‌هایش می‌فشرد، دست‌هایش سفت و قوی بود. حس کردم انگشتانم خرد می‌شود. دوباره شروع کرد به حرف زدن. بریده بریده و زیر لب:

- همیشه احساس می‌کردم... یه جور دیگه منو نگاه می‌کنی... حس می‌کردم تو منو دوست داری...

بعد زل زد توی چشم‌هایم:

"راستشو بگو، درست فکر می‌کردم؟"

بدنم سر شده بود. توی چشم‌هایش خودم را می‌دیدم. خودم را که سر تکان دادم.

- می‌خوام بشنوم. بلند بگو. می‌خوام خودت بگی.

و جووری که انگار می‌خواست با نگاهش مرا ببلعد، باز به من زل زد.

سرم را گرفتم بالا. نمی‌دانم گفتم یا نه. می‌خواستم بگویم. می‌خواستم بگویم نه. بگویم چه طور چنین

فکری کرده. بگویم شک دارم قبل از این حتی نگاهش کرده باشم.

بدون این که چشم بگرداند یا حتی پلک بزند، دستم را از روی کتاب بلند کرد و پاکت سفید را با دست

دیگرش هل داد توی کتاب و دوباره کتاب را بست و هل داد توی بغلم. دستم را رها کرد و رویش را

برگرداند.

اصلاً نمی‌دانستم خوب است چه کار کنم. مؤدبانه است چه بگویم، یا این که اصلاً لازم است چه کار کنم.

رفتم عقب. بی‌احتیاط از بین کولرها آمدم بیرون و فکر کردم بروم. سریع‌تر بروم. فکر کردم به بقیه چه

می‌گوید؟ وقتی ماء الشعیر و پفک می‌خورند، وقتی سیگار می‌کشند چه می‌گوید؟ با چه قدر تغییر و تفسیر

قضیه‌ی بادخورک‌ها و من احمق را تعریف می‌کند؟ فکر کردم شاید خوب بود فحش می‌دادم یا لااقل چیزی می‌گفتم....

رسیدم به پله‌ها، ده تا پله را دو تا یکی آمدم پایین. قفل کنار پله‌ها بود. رنگ طلایی‌اش همان‌طور توی ذوق می‌زد. فکر کردم صدایی شنیدم. فکر کردم چیزی گفت. شاید گفت جالب بود. یا که گفت خوش گذشت. اصلاً مطمئن نیستم. بعد هم آن صدا. رسیده بودم توی راهرو که آن صدا بلند شد. همه توی دانشگاه شنیدند. یعنی هر کسی که هنوز دانشگاه بود. فقط یک نیم نگاه انداختم به پشت سرم، تا ببینم چه بود، و دیدم او... آن پایین... یک دستش کمی بالاتر از دیگری و هر دو باز، بدون کلید... یا نامه... و ریش‌هایش.. و موهایش... همان‌طور درهم و برهم، حتی از آن فاصله... شبیه یک جور خوابیدن بود... یعنی فرقی نداشت... اگر کمی بعد... نمی‌دانم چه قدر بعد... خون، از پشت سر و دهانش... از لای موهایش بیرون نمی‌زد... نه... ندیدم... ندیدم چه کسانی آن پایین بودند... فقط یک بادخورک دیدم، یا پرستو... یا هر چه که می‌گویید... شیرجه زد پایین. نزدیک‌های صورتش... لابد حشره‌ای چیزی دیده بود، گفتم که تک و توک پایین پرواز می‌کنند. نه، نه، ممنون. دستمال دارم. مرسی. ایناهاش... خواهش می‌کنم دیگر چیزی نگوید... نمی‌خواهم بدانم... واقعاً نمی‌خواهم. ■

سارا قربانی

www.True-Story.blogfa.com